



آنچه بعد از زندانی شدن شوهرم در زندان پلچرخی بر من گذشت
[زندانی که استعمار شوروی و مزدوران خلقی، پرچمی و خادی بر آن حاکم بودند]

تاریخ ارسال به پورتال " افغانستان آزاد - ازاد افغانستان " (۱۳ / ۶ / ۲۰۱۲)

بخش سوم
قسمت (۱)

فهرست (بخش سوم)

- ۱- رمزی که معنی اشرا برعکس پنداشتم
- ۲- نوشته ای که خواندن اش مرا تا پرتگاه مرگ کشاند .
- ۳ سخنی در مورد **یک** صاحب منصب زندان پلچرخی .
- ۴- جریان اخذ " امر ملاقات " از ریاست خاد.
- ۵- مزدوری بنام (جنرال گل آقا) ، و بروکراسی استعماری
" اجازه ملاقات " پایواز با زندانی .
- ۶- عریضه نویسان روی سرک کی ها بودند
وپایوازن چرا به نزد آنها مراجعه می کردند ؟
- ۷- سخنی در مورد نسخه دواى تجویز شده داکترزندان
به زندانی و سپردن آن به پایواز.
- ۸- روز پایوازی و مشکلات ناشی از یک هفته برف باری متواتر .
- ۹- احضارات در زندان پلچرخی و برخورد ضد انسانی با پایوازن .

۱- رمزی که معنی اش را برعکس پنداشتم :

بعد از کودتای ننگین ۷ ثور ۱۳۵۷ و به قدرت رسیدن آدمخواران خلقی ، گیر و گرفت ، بردن وزندانی کردن و شکنجه دادن و به قتل رساندن آغاز گردید . وبعد از به قدرت رسیدن حفیظ الله امین - این قاتل بیرحم ده ها هزار انسان بیگناه - ، دامنه این کشتار ها روز تا روز وسعت بیشتر اختیار کرد . در خانه ها و محافل و مجالس ، از هر دهن قصه ها و سخن ها شنیده می شد . محفل عروسی با مجلس فاتحه داری یکسان شده بود . همه مردم دل نا آرام و چشم گریان داشتند . برخی از خانم ها اینچنین قصه می کردند :

« من چندین ماه برای محبوسم لباس ، غذا و غیره مواد لازمه را تهیه کرده به زندان می بردم . سربازان تمام آنرا از پیشم می گرفتند و در پایواری بعدی لباس های استفاده شده و ظروف خالی را برایم می آوردند تا اینکه برایم معلوم شد که محبوسم را در همان اول گرفتاری کشته اند . لباس هایی که با خود به زندان پلچرخی می بردم محافظین زندان از آنها استفاده میکردند ؛ همچنان غذا ، میوه و سایر مواد غذایی را می خوردند و پول های نقد را که برای بندی خود به دست عسکر می دادم آنرا برای خود می گرفتند .»

از این قصه ها بسیار زیاد شنیده می شد . زمانی که اعضای مرکزی سازمان ما (ساوو) گرفتار شدند ، توخی برایم چنین گفت :

" اگر من هم دستگیر شدم ، برای اینکه بفهمی که زنده هستم ، هر باری که کالایم را برایت می فرستم یک دانه تکمه پیرهن خود را می کنم تو آنرا دوباره به جایش گذاشته بدوز ، وقتی که لباس را برایم آوردی با دیدن تکمه دوخته شده ، من میدانم که رمز را فهمیده و از زنده بودنم مطمئن شده یی "

زمانی که وی را گرفتار کردند ، من چنان دچار شوک و نا آرامی شدم که گفته اصلی توخی را معکوس تلقی کردم . درهر باری که تکمه پیراهن او را کنده می دیدم ، دنیا در نظرم تاریک می شد و در گردابی از تشویش و اندوه فرو می رفتم . فکر می کردم که وی در خطر مرگ قرار دارد . این رمز کشنده تا زمانی دوام کرد که قید توخی تعیین گردید . بعد از تلاش زیاد و مدت ها انتظار امر ملاقات را به دست آوردم . از رمز تکمه برای توخی یاد کردم . وی گفت : " من گفته بودم که کندن تکمه معنی زنده بودنم را می دهد . نمی دانستم که آنرا در ذهن خسته ات معکوس می نمائی ، خود و اولاد ها را پریشان می سازی .

۲- نوشته ای که خواندن اش مرا تا پرتگاه مرگ کشاند :

بعد از اینکه توخی و رفقاییش را از کوه قفلی خاد صدارت به زندان مرکزی پلچرخی انتقال دادند ، دومین باری که به پایواری اش می رفتم . چند مترتکه از بازار خریده به دکان خیاط رفتم و از وی خواستم تا لباسی برای شوهرم بدوزد . از آنجایی که چند روز به پایواری مانده بود . از خیاط تقاضا کردم که روز چهارشنبه باید لباس را دوخته برایم بدهید . خیاط پذیرفت و در قسمتی از تکه چنین نوشت : " روز چهارشنبه ساعت

دوازده بجه " (وقتى لباس دوخته شد ، اتفاقاً اين نوشته به استر پشت گردن پيرهن توخى برابر شد كه من متوجه آن نشدم) . لباس هاى دوخته شده را به زندان بردم و به سرباز موظف سپردم كه برايش رسيد . وقتى بعد از ۱۵ روز به آنجا رفتم ، سرباز موظف لباس هاى استفاده شده توخى را آورد . آنرا گرفته دور از چشم سربازان پاليدم . متوجه شدم كه در پشت گردن پيرهن اش با خط خيلى خراب نوشته شده : " روز چهار شنبه ساعت ۱۲ بجه " هوش از سرم رفت . دچار ضعف شدم . فكر كردم كه در همين روز شايد اينها را اعدام نمايند . حاجى آصف كه يادش گرامى باشد ، با من بود . او هم از خواندن اين نوشته رنگ اش پريد . من خيلى گريه كردم . با غمى جانكاه به مفهوم اين جمله گنگ و مبهم فكر كردم ؛ ولى به كدام نتيجه اى نرسيديم . وقتى سوار موتر شديم ، هر لحظه حالم بدتر مى شد . موتر در راه خراب شد . حاجى صاحب از خانم هاى كه در موتر "ملى بس" سوار بودند با تضرع زياد در خواست كرده گفت : " اين خواهرم است از اثر غم زياد دچار ضعف مى شود ، او را كمك نماييد! " . در شرايطى كه پاىوزان تماماً در يك كشتى نشسته در بحر موج و طوفانزا و درمسير ناپيدا در حركت بودند ، كسى نمى پرسيد " كى مسلمان است ؟ " ، " كى هندوست ؟ " ، " كى كافر است ؟ " ، " كى پشتون است " ، " كى هزاره است " . همه با هم مهربانى و غم شريكى داشتند . زن هاى كه از پاىوزى زندان آمده بودند مرا از موتر پائين كردند . يكى چون خواهرى برويم آب زد ، ديگرى چون مادر فداكار با دلواپسى و نا آرامى دست ها و پا هايم را ماليد و خانمى هم با سرپوش ديگ مرا پكه مى كرد ، تا قدرى به خود آمدم . چشم باز كردم . ديدم همه به دورم جمع هستند . فكر كردم در ميان اعضاى فاميل خود هستم .

آه ! كه زنان شجاع كشور ما تا چه حدى به امر آزادى سرزمين شان مى انديشيدند . شواهد نشان مى دهد كه هم اكنون - كه زادگاه شان توسط امپرياليزم جنايتكارامريكا و شركاء اشغال شده است - به امر آزادى آن مى انديشند .

در روز هاى بد ، در روز هاى كه دشمن به داخل كشور شان تجاوز كرده بود ، واژه " از خود " و " بيگانه " مفهوم اش را از دست داده بود . هر هموطن ، هموطن ديگر را بخشى از اعضاى فاميل خود مى پنداشت . آنان درانده و مصيبت همدىگر شريك بودند .

در هر حال ، با مشكل زياد و سپرى شدن لحظات كشنده به خانه رسيديم . هر لحظه كه به نوشته پيرهن توخى مى ديدم ، در حيرت جانكاه بيشتر و بيشتر فرو مى رفتم . از حل اين معما بكلى عاجز و بيچاره شده بودم . در يكى از دفعات كه به آن نوشته نظر افگندم متوجه شدم كه اين خط از توخى نيست . فكر مى كردم نشود اينرا سربازان به خاطر اذيت پاىوزان نوشته كرده باشند . وقتى دختر و پسرم نا آرامى و بى قرارى ام را ديدند ، از من پرسيدند : " مادر جان چرا اينقدر گريه مى كنى ؟ " . گفتم : " پدرتان خوب بود " . پسرم گفت : " پس چرا گريه ميكنى ؟ " . ديدم بسيار جگر خون هستند در حالى كه پيرهن را به پسرم نشان مى دادم گفتم : " بين در پشت گردن پيرهن پدرت اين جمله نوشته شده ، همين خط مرا بسيار زياد پريشان ساخته " . پسرم با اطمينان گفت : " مادر جان وقتى كالاي پدرم را از نزد خياط آوردى من آنرا گرفتم و پوشيدم ، همين نوشته در پشت يخن آن بود " آه كه من چقدر دچار توهم شده بودم . يادم آمد كه براى

خیاط گفته بودم که " تا روز چهار شنبه اینرا برایم بدوزی ، ساعت ۱۲ بجه آنرا از نزدت می گیرم " . او روز تعیین شده را بر روی تکه پیرهن یادداشت کرد . اتفاقاً آن نوشته لعنتی در وقت بریدن و دوختن در پشت یخن پیرهن جایی برای خودش یافت و در آنجا قایم شد ، تا بعداً مرا تا سرحد بی هوشی بکشاند . از اینکه پسر مرا از چنگ چنین توهم کشنده رها نیده بود ، رویش را بار بار بوسیدم . او عادت داشت دور از چشمم لباس های پدرش را می پوشید . دخترم اینرا برایم می گفت . وقتی کالای ناشسته توخی را از زندان می آوردم تا وقت شستن آنرا پنهان می کردم که آنرا نپوشد که ...

۳- سخنی در مورد یک صاحب منصب زندان پلچرخی :

شرایط مبارزه ضد تجاوز و اشغال کشورم توسط ارتش سوسیال امپریالیزم شوروی این وظیفه بس خطیر و کشنده ؛ اما پر افتخار را بر من تحمیل کرده بود که به پایواری یک تن از مبارزین آزادیخواه کشورم بشتابم و نگذارم که زهر بسیار تلخ انتظار وجود شدیداً صدمه دیده اش را به کرختی بکشاند . فردا روز پایواری بود ، به پخت و پز مواد خریدده شده و جمع و جور کردن کالای مورد ضرورت وی خود را مشغول نمودم و با امید اینکه شب تار هرچه زودتر به پایان برسد . و من بازم از شوهرم پرزه خط ای به دست آرم که نوید زنده بودن اشرا در آن قتلگاه استعمار بدهد .

صبح که دمید با بکس های دست داشته ، آن راه دشوار و طولانی (خیر خانه - پلچرخی) را با هر زجر و مشقتی که بود ، پیمودم . بعد از مدت ها انتظار نوبت به من رسید ، کالا و لوازم دست داشته ام را به سرباز موظف سپردم تا آنرا برای شوهرم ببرد . بعد از مدتی سرباز برگشت و رسید مواد گرفته شده را که در کاغذ نوشته شده بود ، به من نشان داد . نگاه جست و جوگرم با شتاب بروی خط شوهرم نشست . از اینکه وی زنده است مؤقتاً احساس آرامش نمودم .

با خستگی فراوان ، در حال پیمودن دشت پر نشیب و فراز بودم تا به سرویسی که به جانب شهر می رفت ، برسم . حس ششم بر من نهیب زد که کسی مرا تعقیب می کند [در شرایطی که ارتش متجاوز دشمن بخواهد بر کشوری مسلط گردد ، حس ششم در وجود رزمندگان آگاه آن کشور تبارز بیشتر نموده و درحالات بروز خطرات ؛ حتی خطرات نادیده ، ناشنیده و نامس کرده ، به یاری آنان می شتابد] سرم را به عقب برنگرداندم ، همچنان با گامهای استوار به راه خود ادامه دادم . بعد از لحظه ای ، آواز قدم های فردی را که به من نزدیک می شد ، شنیدم . تعقیب کننده به نزدیکم رسید و با آوازی که دلسوزی و مردم دوستی گوینده را می رساند ، چنین گفت : " شما خانم کبیر توخی هستید ؟ " . سرم را اندکی دور دادم و با گوشه ای چشم گوینده ناشناس را نگریدم . بعد از مکث کوتاهی ، با متانت در جواب اش چنین گفتم : " بلی ، خیریت است ! " . او با لحن فردی کمک کننده " بدون غرض " که آرزو دارد از " انسانیت و مساعدت بی ریب و ریا " اش نیاز مندان ضد دولت را که خود به آن وابسته است ، " مستفید " گرداند ، " مؤدبانه " اظهار داشت : " من نفر موظف اتاق توخی شان هستم ، صحت وی خوب است ، تشویب نکنید . شما باید شکر کنید که در زمان

خلقی ها و مخصوصاً در زمان حفیظ الله امین شوهرت زندانی نبود . من در زمان به قدرت رسیدن آنها زندانی شدم . وقتی مستنطقین نشه می کردند مرا برای تحقیق نزد خود می خواستند . تمام لباس هایم را از تنم می کشیدند . و بعد به سوال و جواب می پرداختند . وقتی جواب هایم مطابق خواسته آنها نمی بود ، به خشم آمده داو و دشنام به خواهر و مادرم می دادند . در هر قسمت بدنم سگرت خود را می چسپاندند تا سگرت خاموش می شد . دیگر جزاء های دیدم که قابل گفتن نیست . سر تا پای وجودم داغ سوختگی دارد . توخی و رفقاییش خیلی انسان های با دانش هستند ، همه احترام آنها را دارند . کتاب و همه چیز به دسترس آنها قرار دارد . کاملاً آرام و آسوده می باشند . همینقدر است که از خانه دور هستند " . به مجردی که جملات اغفالگرانه و دروغین اش تمام شد ، دانستم که با یکی از مکارترین جلادان زندان طرفم . در حالی که از تیزی و رندی و چالاکی و حيله گری این خادی محیل سخت خشمگین شده بودم ، با لحن جدی که خشم و نفرت بی پایانم را می رساند ، به این نابکار هرزه گفتم : " ضابط صاحب من همه چیز را می داند . زندان هیچگاه برای زندانی آرامی و خوشی و آزادی نمی دهد . در هر وقت و زمانی که با شد زندان همان زندان است . دسپلین و مقررات آن ماهیتاً یکسان می باشد " . با عجله به سرویسی که آماده رفتن بود ، خود را رساندم . وقتی در داخل سرویس نشستیم " نگران سرویس " برای گرفتن کرایه موتر از فردی که درسیت پهلویی ام نشسته بود ، پیش آمد . نزدیک من که رسید ، می خواستم پول کرایه سرویس را برایش بدهم ؛ پولم را نگرفت و گفت : " پول کرایه ترا نفری که در چوکی پشت سرت نشسته داده است " . فوراً به عقب سیت نگاه کردم ، دیدم همان خادی بی عار که در راه سر صحبت را با من باز کرده بود نشسته . پول اشرا مسترد نمودم و با لحن توهین آمیز و افشاگرانه قسمی که سایر راکبین سرویس هم بشنوند ، گفتم : " آغا جان ! ما نی برای کسی رشوه می دهیم و نی کمک کسی را می پذیریم ، در اصل من باید کرایه ترا می دادم قرار گفته خودت که نفر موظف اتاق شوهرم هستی ؛ مگر من هرگز این کار را نمی کنم . تو چرا کرایه مرا می دهی ؟ " با خشونت و نفرت روی خود را دور دادم . شماری از راکبین بس روی شانرا دور داده با کنجکاوای به طرف این خادی نگاه کردند . وقتی موتر به شهر و آخرین ایستگاه رسید ، من و سایر راکبین از آن پائین شدیم . باز هم وی به نزدیکم آمده با لحن یک جوان بسیار مؤدب چنین گفت : « همشیره قهر شدی من کدام مقصدی نداشتم خواهرم در کلینیک مرکزی نزد شما کار می کند او را " ننه رقیه " می گویند » . من فقط برایش گفتم : « تو برادر " ننه رقیه " هستی خوب است » . دیگر به او و حرف هایش اهمیت ندادم و به راه خود روان شدم ؛ زیرا می دانستم که خادی ها بنا بر وظایف محوله به هر حيله و نیرنگ خود را با فامیل زندانیان نزدیک می سازند تا به خانه محبوس راه بیابند و رفقای سیاسی و کسانی را که در خانه وی رفت و آمد دارند ، شناسایی نمایند . و از جانب دیگر اگر موفق شوند خانم و اعضای فامیل زندانی را به طرف حزب شان بکشانند اگر موفق به این کار نشدند ، آنان را در اذهان دیگران بمثابه عوامل دولت و یا از لحاظ اخلاقی منحرف نشان بدهند . من کاملاً به خاطر دارم که در زمان تره کی - امین خواهر این جلاد خادی ؛ یعنی " ننه رقیه " (که از زمره اعضای " اکسا " دوره تره کی و " کام " دوره امین ، بعداً خاد کارمل - نجیب بود) وظیفه گرفته بود تا پرسنل کلینیک صحی مرکزی را زیر نظر داشته راپور آنها و مامورین را به آن ریاست ها اطلاع بدهد . بعضی روز ها که تمام کارکنان کلینیک را به خاطر

سالگرد کودتای ننگین ۷ ثور و روز بلند کردن پرچم خونچکان خلقی ها و بعضی مراسم دیگر به سرک ها می کشاندند ، شماری از آنها فرصت را غنیمت شمرده ازصف ... جدا شده خپ و چپ به خانه هایشان می رفتند و به امور شخصی خود می پرداختند . " ننه رقیه " و چند خدمه دیگر، نام آنها را یادداشت کرده برای آمر سیاسی کلینیک می دادند . شخص " فرار " کرده را آمر کلینیک نزد خود خواسته توهین و تهدید می کرد . بعضی کسان هرگاه چند دفعه این عمل را تکرار می کردند ، آنها را مورد تعقیب قرار می دادند تا اگر بتوانند سمت و سوی سیاسی آنان را بیابند . در صورتی که شخص مورد نظر کدام وابستگی به کدام حزب و یا سازمان سیاسی نمی داشت آنگاه او را طور جزائی به کدام جای دیگر تبدیل می نمودند .

۴- جریان اخذ " امر ملاقات " از ریاست خاد :

در یکی از روز های پایواری ، صاحب منصب موظف برای پایوازان چنین گفت : " اگر قید بندی تان تعیین شده می توانید عریضه ای ترتیب کنید و از ریاست خدمات اطلاعات دولتی (خاد) امر ملاقات بندی تانرا بگیرید " . روز شنبه قطعه عریضه ای ترتیب نمودم و آنرا به خاد بردم . عریضه را گرفتند و گفتند یک هفته بعد خبر بگیرید . یکی دو هفته را به بهانه اینکه دوسیه بندی ات را نیافتیم ، سپری کردند . بالاخره یک روز را تعیین نمودند . در همان روز آنجا رفتیم ، تعداد پایوازان زیاد بود . ما را به یک حویلی که در عقب همان غرفه قرار داشت (که ما عریضه خود را از کلکین آن که به جانب سرک باز می شد ، برای موظفین خاد می دادیم) بردند . همه به انتظار اخذ امر ملاقاتی در آنجا ایستادیم . بعد از انتظار زیاد ، یک کلکین دیگر غرفه که رویش به طرف حویلی خاد بود ، باز شد . خادپست صدا کرد : " آرام باشید نام بندی تانرا گوش کنید که بار دوم خوانده نمی شود " . تمام پایوازان بدون سر و صدا منتظر شنیدن نام بندی خود شدند . خادی مذکور به خواندن عریضه آغاز نمود . بعضی از عریضه ها را که می خواند ، می گفت : " بیا عریضه ات را بگیر ، اجازه ملاقات برایت ندادند " . پایواز زندانی گریه کرده می گفت : " چرا قید بندیم خو تعیین شده ... " مزدور در جواب اش می گفت : " چرا ندارد چیزی که لازم دیده اند . ممکن بندی ات جزائی شده باشد ، یک ماه بعد دوباره عریضه ات را به اینجا بیاور " . از شنیدن این خبر قلبم به ضربان افتاد و بی صبرانه منتظر بودم که چه وقت نام شوهرم را می خوانند . گریه و پریشانی پایواری که اجازه ملاقاتی برایش نداده بودند سبب نا آرامی و اندوه زیاد سایر پایوازان گردید ؛ مگر کسی را یارای کشیدن صدای اعتراض نبود . بعد از انتظار طولانی و تشویش فراوان نام توخی را خواند . عریضه ام را گرفتم در آن نوشته بود : " قومندان صاحب زندان پلچرخی اگر کدام ممانعتی قانونی نباشد برایشان اجازه ملاقات داده شود " . بسیار خوشحال شدم که بعد از گذشت یکسال شوهرم را می بینم . با شتاب به طرف خانه روان شدم و برای اولاد هایم گفتم چند روز بعد می رویم و پدرتانرا می بینیم . آنها بسیار خوشحال شدند . مخصوصاً دخترم ذوق زده شده بود . و هر دقیقه می پرسید : " مادر جان امروز چند شنبه است او با پدرش خیلی انس داشت هر جای که پدرش می نشست او همان جا می رفت و به زانویش تکیه میکرد . وقتی پدرش را بردند از غم و غصه زیاد بیمار شد . زمانی که تب اش شدید می

شد از شدت تب گریه می کرد و می گفت : " وای پدر جان " وقتی نا آرامی و بی قراری او را به داکتر معالج اش گفتم . **داکتر از روی مهربانی به نسخه رسمی خود عنوانی ریاست خاد نوشت :** " **زحل بنت محمد کبیر توخی دخترک خیلی صحتمند و شاداب بود ؛ مگر بعد از گرفتاری پدر خویش بیمار شده است . هر قدر دوا برایش می دهم بهبود حاصل نمی کند ، فکر می کنم مریضی وی از سبب دوری پدرش باشد . امید وارم از روی لطف و مهربانی اجازه بدهید یکبار پدر خود را ببیند . شما در تداوی و بهبود این طفل با من کمک می نمائید "** خط داکتر را با یک قطعه عریضه ضمیمه نموده به خاد دادم . یک هفته بعد یکی از مزدورانی خاین به کشور در پای عریضه چنین نوشت : " تا سرنوشت بندی تعیین نشده به هیچ صورت به کسی اجازه دیدن آن داده نمی شود " . بعد توسط تلقین داکتر و دلداری خودم صحت وی کم کم رو به بهبود رفت ؛ ولی مثل سابق شاداب و راحت نبود . باری سنگین غم را با من یک جا حمل می کرد . تا رسیدن روز تعیین شده ، ما همه ، لحظه شماری می کردیم ، تا آن روز فرا رسید . مثل همیشه سامان و لوازم را در بکس ها گذاشتم و با اولاد هایم رهسپار زندان پلچرخی شدیم . مانند روز های پایواری به مشکل پای پیاده سرک ها را پیمودیم تا به میدان پیشروی زندان رسیدیم . عریضه را به صاحب منصب دادیم و منتظر شدیم تا برای ما اجازه دادند که به داخل زندان برویم . چند سرباز پهلوی هم ایستاده بودند تا کسی از آنجا عبور نکند . عریضه هر پایواز را دیده بعداً به وی اجازه ملاقات می دادند . در میدانی ، چند سرباز پشت میز بزرگی ایستاده بودند ، آنان سامان و لوازم بندی را با دقت خاصی تلاشی می کردند . یک سرباز دیگر بند دست هر پایواز را با مهر دست داشته اش تا په می زد . تا رسیدن به دروازه زندان دو جای تلاشی صورت می گرفت . وقتی از تپه پیشروی زندان بالا رفتیم ، مدتی انتظار کشیدیم . بعداً از سرک عبور کردیم و به دروازه عمومی زندان رسیدیم . قلبم به شدت ضربان داشت ؛ زیرا این نخستین باری بود که داخل آن دژ مخوف را می دیدم . به دو طرف دروازه دو اتاق بود که پایوزان در میان اتاق تلاشی می شدند و یک اتاق دیگر که در آن داکتر می نشست و دوا هایی که پایوزان برای زندانیان می آوردند ، همه آنها را با دقت عجیبی بازرسی و کنترل می کرد که آیا با نسخه داده شده داکتر زندان مطابقت دارد و یا نه . در درون زندان در چندین جای تلاشی صورت می گرفت . همه لباس ها و لوازم آورده شده را از داخل بکس ها می کشیدند . و ما تمام آنها را دو باره به بکس ها می گذاشتیم . غذای پخته شده را با نوک برچه می پالیدند . پایوزانی که راه شان دور بود ، غذا ها در مسیر راه ، در اثر گرمای شدید فاسد میگردید . وقتی با نوک برچه غذا و مواد خوراکیه سایر پایوزان را می پالیدند ، غذا های آورده شده آنها با باکتری های غذای فاسد شده آلوده می گردید . از همین سبب من یک قاشق با خود می بردم و به سرباز می گفتم : " لطف نموده غذا را با این قاشق بیالید " یگان سرباز می خندید و برخی دیگر با خشم می گفت : " **تو برای ما کار می کنی "** . قهر و برخورد خشن و کنایات زشت و تمسخرآمیز این وطن فروشان را به خاطر زندانی خود تحمل می کردیم ؛ زیرا که آنان خدای آن دوزخ بودند و از هیچگونه آزار و اذیت پایوزان دریغ نمی کردند . آخرین تلاشی در بین دهلیز - رو بروی اتاق نان خوری سربازان - صورت گرفت . اتاق مذکور دو دروازه داشت . یک دروازه آن به جانب دهلیز بیرون و دیگرش به راهروی " بلاک ۲ " باز می شد . در آن اتاق دو زن با لباس نظامی زنان را طوری تلاشی می کردند که از دیدن آن هر انسان شریف می شرمید . بعد از آخرین

تلاشی به داخل حویلی بزرگ "بلاک ۲" داخل شدیم . بعداً سرباز موظف ما را به داخل دهلیز بلاک رهنمایی کرد (دهلیزی که در بالای آن شفاخانه زندان موقعیت داشت) در یکی از اتاق های منزل اول که میز و چوکی برای ملاقاتی گذاشته بودند ، داخل شدیم . از دیدن دهلیز نیمه روشن بلاک ۲ و منظره وحشتبار آن به شدت گریستم . قلبم که برای دیدن شوهرم بعد از مدت طولانی به شدت در تپش بود از دیدن دهلیز وهمناک زندان به درد آمد . در جریان طی نمودن دهلیز در فکر این بودم که چگونه سرگذشتم را که یکسال از آن سپری شده ، در مدت شاید چند دقیقه ملاقاتی برای شوهرم حکایت کنم . از کدام بخش درد انگیز و رقتبار آن شروع کنم و از کدام مشکل زندگی زودتر بیآغازم . آیا زندانی شکنجه شده و رنج دیده ام توان شنیدن آنچه را که بر ما در این مدت گذشته ؛ دارد ؟ به دریای ملامت تفکر سوزنده غوطه ور بودم که خود را در برابر دروازه اتاق ملاقاتی یافتیم . بر احساسات و عواطف مسلط شده به اتاق داخل شدیم و به گوشه ای آن ایستاده شدیم و منتظر ماندیم . دفعتاً اولاد ها با هیجان غیر قابل بیان ، صدا کردند : " پدر جانم شکر آمد " . وقتی از دور دیدم که توخی وارد اتاق شد . بسیار تغییر کرده بود . تغییر وی بیشتر موجب نا آرامی ام گردید توخی بکس کالای پایواری قبلی را با خود داشت . اولاد ها به طرف اش دویدند . بعد از مدت طولانی آنها را دیده بود . هر یک را به آغوش گرفت و با آنها بسیار محبت کرد . به طرف میزی که در دو طرف اش دو پایه چوکی گذاشته شده بود ، رفت . هر چهار ما به دور آن میز نشستیم . **از سبب ظلم و ستمی که در این مدت طولانی ، در این مسلخ آدمخواران و قاتلان کشیده بود ، از سبب اعدام رفقای ما ، دربدری و بی سرپناهی فامیل هایشان ، خرابی وضع مالی شان ، ناداری و تنگدستی شان ، نرسیدن هیچگونه کمک و مساعدت از جانب رهبری سازمان به آنان ، همه و همه با هم گره خورده سبب شد که بار دیگر به گریه بیافتم . توخی گفت :** " تو یک زن خیلی ها با شهامت هستی . هیچ وقت در مقابل مشکلات زندگی از خودت ضعف نشان ندادی . عهد کن و قول بده که بعد از این هم به اشک اجازه ندهی که به چشمانت راه یابد . راه مبارزه طولانی است . مقابل اولاد هایت مسئولیت داری . مقاومت خود را حفظ کن . متوجه صحت خود و اولاد هایت باش . اگر تو و اولاد ها خوب و صحتمند باشید به یقین من این مدت طولانی زندان را با تمام ظلم و ستم اش سپری خواهم کرد . هیچ وقت امید به آزادی را از دست مده " . سربازان بالای هر میز استاده نمی شدند آنان ظاهراً با بی اعتنایی از گوشه و کنار میز ملاقاتی به آهستگی در رفت و آمد بودند و تلاش داشتند تا اگر جمله و یا کلمه ای از زندانی و پایوارش بشنوند و اگر صحبت آنان را خارج از مسایل فامیلی و عاطفی می یافتند فوراً به ملاقاتی شان خاتمه داده می گفتند : " کالای تانه جمع کنین ! ملاقاتی تمام شد " . مدت ملاقاتی برای هر زندانی و فامیل اش صرفاً پانزده دقیقه رقم زده شده بود ؛ **مگر به سبب جملاتی که توخی برایم گفت به ملاقاتی ما بعد از شش و یا هشت دقیقه خاتمه دادند .** با یک جهان نا امیدی و تأثر من و دو کودکم از جای خود بلند شدیم .

زمانی که زندانی وارد اتاق ملاقاتی می شد ، سربازان وقت ملاقات وی را با پایوارش قید می کردند . خود بندی هم ساعت خود را می دید . بعد از ۷ یا ۱۰ دقیقه صدا می کردند : " زندانیانی که وقت ملاقاتی شان پوره شده زود تر کالای خود را تسلیم شوند و به طرف دروازه حرکت نمایند ! " . زندانیان در جریان اینکه

لباس و مواد آورده شده را از پایوازان خود می گرفتند با آهستگی با آنان صحبت های هم می کردند و بعد از خدا حافظی با پایوازان شان ، اتاق را ترک می گفتند . وقتی بندی ها از اتاق می رفتند به پایوازان به نوبت (در حالی که همه ربا دقت زیاد می نگریستند) اجازه بیرون شدن از اتاق را می دادند . ما به مجردی که از اتاق خارج شدیم داخل همان اتاقی که در اول تلاشی شده بودیم ، رفتیم . بعد از تلاشی مجدد و کنترل تاپه دست های ما ، اجازه بیرون شدن از دهلیز زندان را دادند . باجسم کوفته شده و فکر آشفته حویلی بزرگ و مستطیل شکل "بلاک ۲" را پیموده از دروازه آن بلاک خارج شدیم ، و به طرف دست چپ برگشته ، راه میان سه بلاک [بلاک ۲ ، بلاک ۱ و زندان دایروی] را پیمودیم و بعد به طرف دست راست پیچده ، به جانب شمال به سوی دروازه عمومی زندان پلچرخی روان شدیم و عزیزترین کس خود را در کام اژدهای استعمار رها کردیم .

از دروازه عمومی تا سرک که در آنجا سرویس ها در رفت و آمده بودند ، خود را رساندیم وقتی به خانه رسیدیم توانمندی آماده کردن یک چای چای را هم نداشتم . پایوازانی که در خانه خود کس و یا کسانی داشتند اقلأ پیش از آمدنشان به خانه ، چای و غذای آنها را آماده می کردند تا خستگی راهی را که پیموده بودند و مشکلاتی که دیده بودند ، بر طرف شود ؛ مگر با یک جهان تأسف که ما هر سه هیچ کسی را در خانه نداشتیم که ...